

# شور زندگی

ایروینگ استون

ابوالحسن تهامی



مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس: ۱۳۵۲



## فہرست مطالب

۱۵	.....	درآمد: لندن
۴۹	.....	کتاب یک: بوریناژ
۱۵۵	.....	کتاب دو: اٹن
۲۱۱	.....	کتاب سوم: لاهہ
۳۱۷	.....	کتاب چہارم: نونن
۳۶۹	.....	کتاب پنجم: پاریس
۴۶۳	.....	کتاب ششم: آرل
۵۴۱	.....	کتاب ہفتم: سن رمی
۵۶۹	.....	کتاب ہفتم: اوور

«موسیو ون گوگ! وقت بیدار شدن!»  
 ونسان<sup>۱</sup> حتا هنگام خواب هم منتظر شنیدن صدای اورسولا<sup>۲</sup> بود.  
 «من بیدار بوم، مادمازل اورسولا.»

«نخیر نبودین»، دخترک با خنده گفت: «اما الان هستین.» صدای پای دخترک را شنید که از پله‌ها پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. ونسان دست‌هایش را زیر تن گذاشت، تکانی خورد و از تخت‌خواب بیرون جهید. شانه و سینه‌ی پهنی داشت، و بازوانش کلفت و نیرومند بود. به تندی جامه‌اش را پوشید. کمی آب سرد از پارچ روی چرم ریخت و تیغش را با آن تیز کرد.

ونسان از آیین هرروزه‌ی ریش تراشی لذت می‌برد؛ تیغ را روی گونه‌ی پهنش از خط ریش سمت راست می‌کشید تا گوشه‌ی لب خوش ریختش؛ نیمه‌ی راست لب بالای از حفره‌ی بینی به بعد، سپس نیمه‌ی چپ؛ سپس تر می‌آمد پایین تا چانه که به تگه‌یی از سنگ خارای گرد و گرم می‌مانست.

صورتش را چسباند به حلقه‌یی از علف ایالت برابانت<sup>۳</sup> و برگ بلوط که بالای قفسه‌ی کسوها بود. برادرش، تتو، آنها را از خلنگزار نزدیک زوندرت<sup>۴</sup> چیده و برایش به لندن فرستاده بود. این علف‌ها بوی هلند می‌داد و او روزش را با بوییدن آنها آغاز می‌کرد.

۱. Vincent Van Gogh، این نام در هلندی "فینستت فان خوخ" تلفظ می‌شود

2. Ursula

3. Brabant

4. Zundert



«موسیو ون گوگ»، اورسولا با تَقّه زدن به درگفت «پستچی، همین الان، این نامه رو براتون آورد.»

همچنان که بالای پاکت را پاره می‌کرد تا باز شود، دستخط مادرش را شناخت. نوشته بود: «ونسان عزیزم، پیش از به خواب رفتن پاسخت را می‌نویسم.»  
 عرق سردی به صورتش نشست، آن‌گاه نامه را چپاند در جیب شلوارش تا در اوقات فراغت بسیاری که در گوپیل<sup>۱</sup> می‌یافت بخواندش. موهای سرخ - زرد بلند و انبوهش را به پشت شانه کرد. پیراهنی سفید و آهارزده و یقه کوتاه پوشید، و کراوات سیاهش را به سبک بچه مدرسه‌ای‌ها گره درستی زد، و از پله‌ها رفت پایین به سوی صبحانه و به سوی لبخند اورسولا.

اورسولا لویر<sup>۲</sup> و مادرش - بیوه‌ی شَمّاس<sup>۳</sup> اهل پرووانس<sup>۴</sup>، کودکستان پسرانه‌ی را، در حیاط باغ پشتی، اداره می‌کردند. اورسولا مخلوقی بود نوزده ساله، خنده رو، با چشمانی درشت و چهره‌ی ظریف و بیضی شکل، رنگ پریده و باریک اندام. ونسان عاشق نگرستن به جلای خنده‌ی او بود که همچون شعاع برتافته از چتر آفتابی رنگینی بر چهره‌ی دلپذیرش فرومی ریخت.

اورسولا با حرکاتی تند و ملوس خدمت می‌کرد و سر به نشاطانه از گفتن باز نمی‌ایستاد، و ونسان صبحانه‌اش را می‌خورد. ونسان بیست و یک ساله بود، برای نخستین بار عاشق؛ و درهای زندگی به رویش باز. به نظرش می‌آمد چه سعادت‌مند خواهد شد اگر تا پایان روزگارش جلوی اورسولا بنشیند و صبحانه صرف کند.

اورسولا تکه‌ی بیکن برایش آورد، با یک تخم مرغ و یک فنجان چای پُررنگ. بال زنان بر صندلی مقابل اش آن سوی میز نشست، حلقه‌ی موهای خرمایی پشت سرش را نوازشی کرد، لب‌ها را به خنده‌ی گشود و به ترتیب تند و تیزی، نمک و فلفل و کره و نان تُست جلویش گذاشت. سپس لب‌ها را با زبان تر کرد و گفت: «گل اسپرک تون سبز شده، پیش از رفتن به گالری یه نگاهی به اش می‌کنید؟»

«بله»، ونسان پاسخ داد «میشه شما... یعنی... ممکنه به من نشونش بدین؟»

۱. Goupils، گالری گوپیل

2. Ursula Loyer

۳. دستیار کشیش، برگرفته از واژه‌ی آرامی شَم شَم.

4. Provence



«چه آدم عجیبیه این! خودش گل اسپرک کاشته نمی‌تونه پیداش کنه!»  
دخترک عادت کرده بود که از حاضران به طرزی سخن بگوید که گویی در اتاق نیستند.

ونسان آب دهان فروبرد. رفتارش هم مانند تنش زمخت بود و گویی واژگان مناسبی برای پاسخ گفتن به اورسولا پیدا نمی‌کرد. با هم به حیاط رفتند. صبح روزی سرد از آغاز بهار بود، ولی از شکوفه کردن درختان سیب چندی می‌گذشت. باغچه‌یی، خانه‌ی آن مادر و دختر را از کودکستان جدا می‌کرد. ونسان چند روز پیش تخم شقایق و نخود کاشته بود. گل اسپرک، سبز شده و از زمین سربرآورده بود. ونسان و اورسولا در دوسوی آن چمباتمه زدند و سرشان تقریباً مماس شد. موهای اورسولا عطر طبیعی تنیدی داشت. ونسان گفت:

«مادمازل اورسولا!»

«بله؟» دختر سرش را کنار کشید ولی استفهام آمیز به روی لبخندی زد.

«من... من... یعنی...»

«ای بابا! واسه چی به تته پته افتادی؟» و با این کلام به بالا جهید. ونسان تا در کودکستان به دنبال اش رفت. اورسولا گفت، «نازنازی‌های<sup>۱</sup> من نزدیکه پیداشون بشه، شما برای گالری دیرتون نشده؟»

«هنوز وقت هست. من ظرف چهل و پنج دقیقه، پیاده می‌رسم به استرند.<sup>۲</sup>»

اورسولا چیزی به نظرش نرسید بگوید، و دو دستی چند تار مورا که پشت سرش از گیسوان جدا شده بود گرفت. برجستگی‌ها و فرورفتگی اندامش به‌رغم باریکی اش شگفت‌انگیزانه پُرو پیمان بود. از ونسان پرسید: «سرِ اون نقاشی برابانت چی اومد که به من قول دادین مال کودکستانه؟»

«نسخه‌ی بدل یکی از طرح‌های سزار دُکک<sup>۳</sup> رو فرستادم پاریس. قراره براتون امضاش کنه.»

«اوه، چه عالی!» دست‌هایش را به هم زد، کمی روی کمر چرخید و باز برگشت.  
«موسیو، شما بعضی وقتا، فقط بعضی وقتا، خیلی آدم جذابی می‌شین.»

۱. Poupon کودک، عروسک، مقصود کودکان کودکستان

۲. Strand، یکی از خیابان‌های اصلی لندن